

IQBAL DAY AT MESHED

Iqbal Day was celebrated at Meshed (Iran) on May 11, 1967. A lecture was delivered by Bano Maheen Mir Abidini Sadiqian, a prominent scholar of Iran. The article which deals with the political and individual aspect of Iqbal's philosophy is reproduced in original Persian:

(1)

سیاست و تنهائی در اشعار اقبال

میر عابدینی (صدیقیان)

به بحر رفتم و گفتم به موج بیتابی

همیشه در طلبستی چه مشکلی داری؟

بزار لو لوی لالاست در گریبانت

درون سینه چو من گوهر دلی داری؟

تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت

بکوه رفتم و پرسیدم این چه بیدردی است

رسد بگوش تو آه و فغان غم زده ای

اگر بسنگ تو لعلی ز قطره خونست

یکی درآ بسخن با من ستمزده ای

بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت

ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم

سفر نصیب! نصیب تو منزلیست که نیست؟

جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری

فروغ داژ تو از جلوه دلی است که نیست؟

سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت

شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر

که در جهان تو یک ذره آشنایم نیست

جهان تهی ز دل و مشمت خاک من همه دل

چمن خوشست ولی در ور نوایم نیست

تبسمی بلب او رسید و هیچ نگفت²³

اگر تنی تنها همه عمر در بن غاری بسر برد بان اندزه غم اورنیست که تنی
در میان جمع تنها باشد و غم اور ترانکه کسی در در عصر خود شحره افاق باشد و
باز در شهر و انجمن سایه هولناک تنهائی و غربت بر دلش سایه بیگفند.... برخی
از مردم این گونه اند. تنها در زندگی تنها در غم و شادی. تنها در آرزو و هدف.
همچنانکه تنها در تولد و مرگ.... شاید چندتنی بعد از مرگ نامشان بر زبانها
بگردد و خاطر شان گرامی داشته بود.

ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد

چشم خود بر بست و چشم ما گشاد²⁴

دکتر محمد قبال لاهوری یکی از ان چند تن در همه اعصار وقرون است. اقبال
در وسعت تنهائی خود از اسمان بلند بینیازی بهستی بگریسته است. امید نام یا
بیم ننگی راهش را نگردانده است. هرگز بر دل و زبانش گرد تملق ننشسته و چون

²³ پیام مشرق، ص ۱۳۶

²⁴ اسرار و رموز (اسرار خودی)، ص ۶.

(زبان اوران رنگ اور)²⁵ بر لحظه برنگی در نیامده است. دیروز و امروز و فردا
یش همه بسپیدی و روشنی افتاب گذشته. صافی اسمانش را ابر مصلحتی سایه دار
نکرده است و دامان باکش به باران عجز و حقارتی نیالوده. بدفش دگر گونه نامها
نیافته است زیرا که بجز حقیقت و راستی مقصدی را دنبال نکرده است و کیست
که در عمر خود بتجربه ندانسته باشد که در این راه پرچه هست خارست و مار. نه
گلبارانی از پول و نه حتی خردک نسیمی از جاہی یا پیشه ای چه کس یارای ان
دارد که قدم در این راه گذارد جز تکروانی که کام جانیشان را از ازل باشد حقیقت
اشنا کرده اند؟ اقبال قدم در این راه نهاده و بیاری ایمان و روشنی قرآن که
پیوست. فرا راهش بوده راه باخر راسنیده است. درود بسیار بر همه رهروان ای
راه.... و اقبال با دست و اغوش پر از سفر بر گشته است. مقدمش گلباران باد که
تحفه استقلال بملک خویش هدیه کرده است و روح تازه بکالبد افسرده شان
دمیده. بیهوشی و رخوت از تنشان باز ستانده تا باحس درست درد استعمار درد
جهل و درد فقر دیگر زادگان این سه را دریا بند و و بخچشند:

²⁵ بوستان سعدی:

نگویمت چون زبان اوران رنگ امیز

که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای

پر مسلمانان غمی بخشیده ام

که‌هنه شاخی را نمی بخشیده ام

گوهر دریای قرآن سفته ام

شرح رمز صبغت الله گفته ام²⁶

او بسود دیدگان نظر افریده است و بتاریکی شبها سحر و به غافلان خواب

رفته بیداری داده است:

به سواد دیده تو نظر افریده ام من

بضمیر تو جهانی دگر افریده ام من

همه خاوران بخوابی که نهان ز چشم انجم

به سرود زندگانی سحر افریده ام من²⁷

اقبال در سرودی شکوه تمیز از بی سوزی جانها شکایتی اندوهگین دارد:

²⁶ رومی عصر تالیف عبدالحمید عرفانی، ص ۱۸.

²⁷ رومی عصر، ص ۶.

مرا در عصر بی سوز افریدند

بخام جان شوری دمیدند

چونخ در گردن من زندگانی

تو گوئی بر سرم دارم کشیدند²⁸

ابن است که از تف جان خود سوزها بر تنهائی افرسده میدمد:

ز جان خاور ان سوز کهن رفت

تنش وا ماند و جان او ز تن رفت

چو تصویری که بی تار نفس زیست

نیداند که ذوق زندگی چیست

ز جان خاک تو را بیگانه دیدم

باندام تو جان خود دمیدم²⁹

²⁸ارمغان حجاز، ص ۹۱-۰۲.

²⁹ربور عجم ۲۰۳.

حکیم درد آشنا که جا بجا جای درده ازموده است مادر بیاری را که نوامید
است کشف میکند:

مسلم این کشور از خود نا امید

عمر پا شد با خد مردی ندید

زشتی اندیشه او را خوار کرد

افتراق او را ز خود بیزار کرد

پست فکر و دون نهاد و کو ذوق

مکتب و ملای او محروم شوق

شیخ او لرد فرنگی را مرید

گرچه گوید از مقام با یزید

داستان او مپرس از من که من

چون بگویم آنچه ناید در سخن

در گلویم گریه پا گردد گره

و بعد نگاه تیز بینش خصم دیرینه ایرا باز می بیند که ریاضت و فقر نام دارد و در شکل های مختلف (این نیز بگذرد) و (هر چه پیش آید خوش آید) مصیبت هابر سر شرق آورده است. اقبال با فقر میان تهمی بمبارزه بر میخیزد و دست رد بر سینه تفسیر گویان بر نیت تصوف میزند و میگوید جای شاهین و بز سینه باز افلاک است. اقبال برای باز افلاک را عالم استغنا میداند نه کنج خاج و گرسنگی و کاهی. استغنا در نظر او پیرو زشدن بر نیا زیهاست که خواهی نخواهی در بشر بست و برای خاموش کردن اتش گرسنگی و تشنگی نبایستی خورد و نشیده. گرسنه ماندن و تشنگی کشیدن نوعی درندگی بد نبال دارد بیپوده نام وارستگی بان داده اند. ترک دنیا گفتن تا زمانی که زنده هستیم و در دنیائیم جز از اسارت ماست بدست انانیکه دنیا را ترک نمیگویند و فقر های مادی همیشه فقر منعی بنبال دارند. فقر در نظر اقبال این است:

فقر کار خویش را سنجیدن است

بر دو حرف لا الله پیچیدن است

برگ و ساز او ز قرآن عظیم

مرد درویشی ننگجند در گلیم

با سلاطین در فند مرد فقیر

از شکوه بوریا لرزد سریر

گرچه اندر بزم گم گوید سخن

یک دم او گرمی صد انجمن

بی پران را ذوق پروازی دهد

پشه را تمکین شجبازی دهد

بر نیفتد ملتی اندر نبرد

تا در او باقیست یک درویش مرد³¹

در مثنوی زیر باستد لال قوی او بنگریم که چگونه انزوا را رد میکند:

ایکه از ترک جها نگوئی مگو

ترک این در کهن تسخیر او
را کبش بودن از او وارستن است
از مقام آب و گل بر جستن است
صید مومن این جهان آب و گل
باز را گوئی که صید خود بهل
حل نشد این معنی مشکل مرا
شاهین از افلاک بگریزد چرا؟
وای ان شاهین که شاهینی نکرد
مرغکی از چنگ او نامد بدرد
در کنامی ماند راز و سرنگون
پر نزد اندر فضای نیلگون³²

اکنون که بسر چشمه بیماری دست یافته است در پی درمان می‌رود. درمان
سگست باز دادن آن شخصیتی است که از دست رفته. حقارت و ناچیزی بر
شخص باعث خواری و پستی اجتماع است این جهت درمان یا بد از فرد آغاز
گردد. از او بنشنویم که چگونه راج و بهای شرق را به شرقیان مینمایاند:

سوز و سازو درد و داغ از آسیاست

هم شراب و هم ایاغ از آسیاست

عشق را ما دلبری آموختیم

شیوه آدمگری آموختیم

هم بنز هم دین ز خاک خاور ست

رشک گردون خاک پاک خاور است

بر صدف را گوهر از نیسان ماست

شوکت بر بحر از طوفان ماست

داشتیم اندر م یان سینه داغ

بر سر راهی نهادیم این چراغ³³

و کدام صاحب دل است که بر این چراغ بر سر راه نهاده بدست طوفان و باد
سپرده دل نسوزاند و براستی اندوهگین نگردهد اما اقبال با ماست. کاروانسلاری
که میدانند غرب هر چه دارد همه از شرق است:

حکمت اشیاء گفرتگی زاد نیست

اصل او جز لذت ایجاد نیست

نیک اگر بینی مسلمان زاده است

این گهر از دست ما افتاده است

این پری از شیشه اسلاف ماست

باز صیدش کن که او از قاف ماست³⁴

وانگه جان بخواب رفته مشراق را با تازیانه شعر هشیاری میبخشد و او را به
بیگانگی و وحدت میخواند:

³³ پس چه باید کرد، ص ۶۰.

³⁴ مثنوی مسافر، ۴۰.

ای اسیر رنگ پاک از رنگ شو

مؤمن خود کا فر افرنگ شو

رشته سود و زیان در دست توست

ابروی خاوران در دست توست

اهل حق را زندگی از قوت است

قوت بر ملت از جمعیت است³⁵

اقبال سربزیز و تسلیم نیست. آزاد و سر بلند و پر جرئت است. این است که در میان دسته دسته بره گان جلوه شیر ژان دارد شریکه سودگران استعمار را باشمشیر برن قلم در میدرد و ارزوئی جز سیادت همان بره گان سیه روزگار ندارد... محمد علی جناح قائد اعظم پاکستان گفته است (اقبال نه تنها یک متفکر بلکه راهنما و رفیق من ود. در تاریکترین روز مانند یک صخره محکم برپا ماند و هر گز متزلزل نشد)³⁶ دلیل دیگر برمتانت فکر و روشنی را هوش همین بس که در روزگار استعمار هر گز خفت کار دولت استعماری نپذیرفت و آزاد و بیرون از

³⁵ پس چه باید کرد، ۵۹.

³⁶ رومی عصر ۱۱.

هرقید و بند گفت آنچه بایست بگوید. شاید انتقاداتی که اقبال با ستعمار گری دارد در همه ادبیات عالم در تندی و صراحت بی نظیر باشد:

از من ای باد صبا گوی بد نامی فرنگ

عقل تا بال گشو دست گرفتار تر است

عجب ان نیست که اعجاز مسیحا داری

عجب الست که بیار تو پیار تر است

دانش اندوخته ای دل ز کفت انداخته ای

اه زان نقد گرا نمایه که در باخته ای³⁷

اقبال میدانند که چه قدر احتیاجات کشوری کمتر باشد ازادگی و بیشتر است. باین سبب ملت خود را بقناعت آنچه که دارند ودعوت میکند تا بازار سوداگرای بیگانه را کساد کند که به بیمانه کالا با ابروها نرود و شان کشور پاس داشته شود:

وای ان دریا که موجش کم تپید

گوهر خود را ز غواصان خرید

انچه از کاک تو رست ای مرد حر

ان فروش و ان بیوش و ان بخور

ان جهان بینان که خود را دیده اند

خود گلیم خویش را بافیده اند³⁸

بر صاحب نظران است که از دریای شعر او گهر با صید کند که گهر بسیار

است.

به هشدار و بهوش ائیم که طرفه باشداری میدهد:

نگر خود را بچشم محرمانه

نگاه ما ست ما را تازیانه

تلاش رزق اذان دادند مارا

که باشد پر کشودن را بهانه³⁹

اوحتی نظری رحمت خدا را نیز شامل ملتهای ازاد میداند:

خدا ان ملتی را سروری داد

که تقدیرش بدست خویش بنوشت

بان ملت سروکاری ندارد

که دهقان‌ش برای دیگران کشت⁴⁰

اقبال تحت تاثیر عرفان و ادب ایران دانسته بود که عقل مغرد پیچکاره

خواهد بود اگر ز مددگاری یارانی چون و جدان و عشق محروم باشد و غرب در

نظر او پیر و عقل مفرد است. چه زیبا سرائیده:

بو علی اندر غبار ناقه گم

دست رومی پردهٔ محمل گرفت

ان فروتر رفت و تا گوهر رسید

ان بگردابی چو خس منزل گرفت

³⁹ارمغان حجاز، ۱۳۶-.

⁴⁰ارمغان حجاز ۹۳-.

حق اگر سزی ندارد حکمت است

شعر میگردد چو سوز دل گرفت⁴¹

مگر از مکتب مولوی نیا موخته است که:

عقل گوید شش جهت راهست و دیگر راه نیست

عظق گوید راه بست و رفته ام من بارها⁴²

اگر مولوی در طلب مقصود با چراغ گرد شهر میگردد⁴³ و اگر حافظ طالب

یاری است که انی دارد⁴⁴ اقبال در جستجوی کسی است که تنی همچون کو پی

دلی همچون جوئی باشد:

تنی پیداکن از مشمت غباری

تنی محکتر از سنگین حصاری

درون او دل درد اشنائی

⁴¹ پیام مشرق ، ۱۲۲-.

⁴² از غزلیات شمس-.

⁴³ از غزلیات شمس-.

⁴⁴ از غزلیات حافظ-.

چو جوئی در کنار کوهماری⁴⁵

کیفیت خرد و دل دونیروی بزرگ درونی از چشم او این است:

خرد زنجیر بودی آدمی را

اگر در سینه او دل نبودی⁴⁶

و با این رباعی که در ترازوی اندیشه او جاع عقل و عشق را نان میدهد:

نه به جاده ای قرارش نه بمنزلی مقامش

دل من مسافر م که خداهش یار بادا

حذر از خرد که بندد همه نقش نامرادی

دل ما برد بسازی که گسسته تاربادا⁴⁷

اقبال ازان دسته معدود مردم است که مسولیت خود را میشنا سد و بکار

خویش آگاهی دارند. او هنرا را موبیتی میداند و هم امانتی و هنر مند را ان

⁴⁵ پیام مشرق، ص ۱۸.

⁴⁶ ارمغان حجاز ۱۶۸-۱.

⁴⁷ پیام مشرق ۲۱۵-۲.

امانت داری که بایستی دین خود را ب مردم ادا کند. اقبال بهر محض معتقد نیست بلکه بر این عقیده است که بر هنری تنها در خدمت بشریت معنا دارد و بس. او پرسالت خود در میان مردم مومن است و رهنمونی مردم دیگر را میپذیرد که خداوند همپایه او با آنها روش بینی نداده است و یا احتیاجات زندگی انجنان گرفتار شان داشته که مجال نمودی ندارند. اقبال از هنر بهای تفننی و تزئینه از شعر ها که چون بفشاری تافاله ای از کلمات در دست میمانند و دیگر هیچ بیزار است و زندگانی خود را او شاپدی است زنده بر این اعتقاد و شعر او ائینه ر و شنی که بی دارنده عشوه در مندانه ندارد:

برگ گل رنگین ز مضمون منست

مصرع من قطره خون منست⁴⁸

ویا:

باغبان زور کلامم آزمود

مصراعی کارید و شمشیری درود⁴⁹

⁴⁸ پیام مشرق، ۳.

⁴⁹ ارمغان حجاز ۵۸.

و نفت خود را از طالبان پنهان های با زاری باز میگوید:

تو گفتمی از حیات جاودان گوی

بگوش مرده ای پیغام جان گوی

ولی تویند این نا حق شناسان

که تاریخ وفات این وان گوی⁵⁰

اعتقاد او در شعر بر این است که:

نغمه میباید جنون پرو رده ای

اتشی در خون دل حل کرده ای

افریند کاینات دیگری

قلب را بخشد حیات دیگر

زان فرا وانی که اندر جان اوست

هر تهی را پر نمودن شان اوست⁵¹

دریکی از منظومه های پر مغز خویش که گفتگوئی میان خدا و انسان
استبقدرت سازدنگی بشر اشارتی بس نغر دارد. درآغاز خداوند خطاب به بشر
میگوید:

جهان را زیک اب و گل افردم

تو ایران و تا تار و زنگ افرد

من از خاک پولاد ناب افردم

تو شمشیر و تیر و تفنگ افردی

تبر آفردی نهال چمن را

قفس ساختی طاہر نغمه زن را⁵²

و این انسان شاهکار افرینش پروردگار عجب زیرکانه جوابی داد. انچنان پیا
سخی که بی شیخ خدا را نیز خوش میاید. میگوید:

تو شب افردی چراغ افردم

⁵¹ ربور عجم، ص ۲۵۳، ۲۵۶.

⁵² پیام مشرق، ۱۳۲.

ویا:

تراش از تیشه خود جاده خویش

براه دیگران رفتن عذاب است

گر از دست تو کار نادر آید

گناهی هم اگر باشد ثواب است⁵⁵

بت شکنی ژیکمی دگیر از دفات چشم گیر اقبال است. تعصب با بت‌های ما هستند چه چشم و دل ما را بروی حقایق می‌بنداند و ما را اسیر و برده می‌دارد. او دشمن همه خرافات و بت‌هاست و چون بفلسفهاگایی دارد با تیشه منطق بر ریشه بت‌های دروغی‌میزند تا بجایش خداوندانی راستین بسازد و چون برای از نوسختن به ویران کردن محتاج است سر سخته‌خانه ویران میکند و ویران میکند:

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من

⁵⁴ اسرار و رموز، ۴۶.

⁵⁵ پیام مشرق، ۶۲.

ان سیل سبک سیرم بر بند گستم من
در بود و نبود من اندیشه گمانها داشت
از عشق هویدا شد این نکته که هستم من⁵⁶

ویا:

بتان تازه تراشیده ای دریغ از تو
درون خویش نکا ویده ای دریغ از تو
گرفتم اینکه کتاب خرد فرو خواندی
حدیث شوق نفهمیده ای دریغ از تو
طواف کعبه زدی گرد دیر گ دیدی
نگه بخویش نیچیده ای دریغ از تو⁵⁷

⁵⁶ پیام مشرق ، ۱۷۹-.

⁵⁷ پیام مشرق ۲۲۱-.

اقبال در مقامی بمناسبتی گفته است: (بندوان مایلند مهین خود را ازاد ساخته و حکومت خویش بدست گیرند اما تعصب طبقاتی را بیشتر از ازادی کشور دوست میدارند و برای بدست استقلال بند قربانی کوچکترین تعصبات خود را روا نمیدارند)⁵⁸ در زندگانی اقبال هر چه مینگری تلاش است و طپش و کوشش که این طرز زندگانی همه آنها ست که هدی و شن رادنبال میکنند و گویا که ارزش انسنها باندازه همین تلاشهاست. برا و مبارک بادان ثمره ها که از تقلاهای خود برد و دلسوزی بسیار بر دست و پا و زبانهای باد که هرچه کنند و گویند و پویند همچنان در جای خویشند و در پی ثمری بسر و میمانند. بشعر او رو ارویم که برهان بزرگی است بر عشق او بدشواریهها:

در جهان نتوان اگر مردانه زیست

همچو مردان جان سپردن زند گیست

عشق با دشوار ورزیدن خوش است

چون خلیل از شعله گل چیدن خوش است⁵⁹

⁵⁸ رومی عصر ۱۱-

⁵⁹ اسرار و روموز، ۵۵-

ویا :

میازرا زم بر ساحل که انجا

نوای زندگانی نرم خیز است

به دریا غلط و با موجشدر اویز

حیات جاودان اندر ستیز است⁶⁰

خوبست بحث بت شکنی اقبال را با بیستی از صادق سرمد پیا یان بریم که:

اقبال بزرگ است که در عالم توحیدر

در بت شکنی دشمن اصنام بزرگ است⁶¹

و تاریخ پا گفته است که بت خنان عقاید چه دشواریها تحمل کرده اند: چه

سالها سال زجرو جس و چه داربا و تیر بارانها..اما اقبال از این سفر پر صعوبت

برای خود (تنهایی) به ارمغان آورده است. بر سیر شهرت و پیا هوی انجمن خود

⁶⁰ پیام مشرق، ص ۱۳.

⁶¹ رومی عصر، ص ۱۶۶.

را تنها دیده است و دور خود را از همدلان و بهم نفسان خالی. شعر او جلوه گاه
تنهائی است:

من اندر مشرق و مغرب غریبم

که از یاران محرم بی نصیبم

خم خود را بگویم با دل خویش

چح معصوما نه غربت را فریبم⁶²

و در این سروده او غم تنهائی موج میزند:

ادمی اندر جهان هفت رنگ

پر زمان گرم فغان مانند چنگ

ارزوی همنفس میسوزدش

ناله بای دلنواز آموزدش

گرچه بر گردون هجوم اختر است

بر یکی از دیگری تنها تر ست

بر یکی مانند ما بیچاره ای است

در فضای نیلگون اوراه ای است

این جهان صید است و صیادیم ما؟

یا اسیر رفته از بادیم ما؟

زیر گردون خویش رایا بم غریب

زان سوی گردون بگو: انی قریب

زار نالیدم صدائی بر نخلست

هم نفس فرزند ادم را کجاست

عمر هابر خویش میپچد و جود

تا یکی بیتاب جان اید فرود

گر نرنجی این زمین شوره زار

نیست تخم ارزو را سازگار

از درون این گل بیحاصلی

پس غنیمت دان اگر روید دلی⁶³

او خویش را در مقام مقایسه با گوته شاعر و فیلسوف المان که شبهات بسیار باو دارد گیاه رسته از خاک مرده ای میداند و پر نده در گلستان خود غریبی⁶⁴.

اقبال در تنهائی عمیق حیلت خومش بروزگار پس از مرگ نیز اندیشدیده است بروگاریکه شحرتش افاق گرفته و همچنان تنها و نا شناخته مانده است اقبال با شنائیهاظا پر که از حد نام و تاریخ تولد و مرگ و حوادث ظاهری زندگی پیش نمیروود بانگاه طنز امیزی نگریسته است:

چورخت خویش بربستم از این دیر

همی گویند با ما آشنا بود

ولیکن کس ندانست این مسافر

چه گفت و با که گفت و از کجا بود⁶⁵

⁶³ جاوید نامه، ص ۳۲، ۱.

⁶⁴ پیام مشرق، ص ۲.

شاید حاصل همه گفتار هارسا و نارسا در روز اقبال و بیاد او در راه انست
که گفت شود اقبال سما با تو بیگانه نماندن ایم درد تو بجان حس کرده و غم تو
بجان چشیده ایم شاد باش که در کام یا بی های اسیا بهره ای بزرگ نصیب تو
است.

این نگاهی بود نا تمام از دو جلوه گاه سیاست و تنهائی بشعر اقبال یا دست
کم طرحی از او طرحی از مرد بزرگ مشرق عاشق مشرق و دشمن پرچه او را
دشمن است. سیاست مدار و اشاعر بزرگ. مبارز و دانا ابرکار خود نخستین و
دلیر ترین فردی که نقشه پاکستان امروز را طرح ریزی کرد و نشانی از یک
مسلمان واقعی بهمان معنای واقعی:

مسلمان غم دل در خریدن

چوسیماب از تپ یاران تپیدن

حضور ملت از خود در کدشتن

دگر بانگ انا الملت کشیدن⁶⁶

⁶⁵ ارمغان حجاز، ص ۱۹۹.

⁶⁶ ارمغان حجاز، ص ۱۱۷.

پس شگفت نیست که او در بین مبارزین خود نیز دوستاناران بیشمار دارد. وقتی سخن از مردانی چون اقبال بمیان میاید مرزها از میان بر میخیزند و دوگانگی با و صد گانگیها به یگانگی بدل میشود. به یگانگی خاور و ابسته است به یگانگی عالم و حاصل همه ان گفتار و کردار با موجی از صافی و زلالی بوده است در درون مردابی و یا جریان سیلی تند در دل با طلاق ... بهمین جهت ما روز اقبال را که شاعری پاکستانی است با معیار کوچک (کشور من) نمی سنجیم بلکه او را با میزان بزرگ (درد من و دنیای من) مینگریم. روانش شاد باد که در دنیای هنر بهر ای چنی نعظیم دارد و برای ما که ایرانی هستیم بویژه حماسه ای بزرگ است که زبان ما را برای پیام بزرگش بمشرق بر گزیده است. اثار اقبال بزبان فارسی بمراتب بیش از اثار او بزبان اردو است و این خود تجلیلی است از زبان عزیز و دیرینه ما. دران سوی مرز بزرگ مردی ایران ندیده در خانه ای اردو زبان دیده بعالم گشوده دل از دست افرنگینا خون گشته اندیشه ازادی ملت مسلمان هند انقلابی در جان پاکش بر انگیخته قلم بر دست میگردد و از جان ما به سخن یعنی شعر لباس بییافتد که از تار و پود حریر سخن فارسی است شاید بنظر شگفت آید که چرا فارسی؟ اما راستی کدام زبان ان گسترش و لطافت او انعلاف دار د که بتواند با سخگوئی روحی چون روح مولانا جلال الدین رومی بوده باشد و در دست و قلم شمس الدین حافظ نقش و نگاری کند که بمعجزه بماند. نیاز روح

شرق را زبان قادر شرق میتواند ادا کند. و یگانگی زبان خود دلیلی بر یگانگی
دلهاست.

آرزوی اقبال را ارزو میکنیم که میگوید:

بر جوانان سهل کن حرف مرا

بهر شان پایاب کن ژرف مرا

این سخن اراستن بی حاصل است

بر نیاید آنچه در قعر دل است

گر بگیم میشود پیچیده تر

حرف و صوت او را کند پوشه ده تر

سوز او را از نگاه من مگیر

یا ز آه صبحگاه من بگیر⁶⁷

با مضمون سخنی از استاد سعید نیسی سخن پیا یان باید برد که هرچه گوئیم
همچنان در ابتدائیم. اقبال اگر روشن کنند به آسمان پاکستان است البته روشن گر
ایران هم هست زیرا دوخانه دیوار بدیوار را خورشید با هم روشن میکنند.⁶⁸

فٹ نوٹ